

اژدها و مرد فریب کار

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکس نبود

در روزگاران قدیم در یک شهر شلوغ مردی زندگی می کرد که بسیار فریب کار بود. او همیشه با فریب و نیرنگ کارهایش را به پیش می برد و هر چه همسرش او را نصیحت می کرد و می گفت که در آخر چوب این فریب کاری هایش را می خورد گوش نمی کرد و می گفت : فریب کاری کدومه خانم؟ من آدم زرنگ و باهوشی هستم و نقشه هایی که با دانایی می کشم حرف ندارن و هیچوقت شکست نمیخورن.

مدت ها می گذشت و مرد به فریب کاری و دروغ ادامه می داد تا اینکه زمستان از راه رسید. زمستان آن سال زمستان سختی بود و برف همه جا را سفید پوش کرده بود. روزی مرد برای پیدا کردن هیزم از خانه بیرون زد و به کوهستان رفت. همانطور که در میان برف ها به دنبال تکه های چوب می گشت ناگهان به چیز عجیبی بر خورد.

مرد نمی توانست بفهمد که آن چیست که از لای به لای برف ها بیرون زده. برای همین شروع به کنار زدن برف ها کرد و هر چه بیشتر می کند آن موجود عجیب بیشتر از زیر برف ها بیرون می زد تا بالاخره کار تمام شد و مرد دید یک اژدهای بزرگ زیر برف ها است. مرد خیلی ترسید ولی بعد که دید اژدها تکان نمی خورد با خودش گفت : این اژدها حتما به خاطر سرما یخ زده و مرده. باید هر طوری شده اون رو با خودم به شهر ببرم و به مردم بگم که با این اژدها جنگیدم و شکستش دادم . اینجوری هم به پهلوانی مشهور میشم و هم از مردم برای تماشای اژدهای مرده پول زیادی می گیرم و دیگه لازم نیست صبح تا شب برای دخل و خرجم نقشه بکشم.

مرد اژدها را داخل پارچه های ضخیمی پیچید تا کسی او را نبیند و او بتواند برای تماشای اژدها از مردم پول بگیرد و با زحمت بسیار او را به میدان شهر برد. در آنجا شروع به بازار گرمی کرد و مردم را صدا می زد تا دور او جمع شوند و قصه ی جنگ خودش با اژدها را برای آنها تعریف می کرد و می گفت هر کسی که بخواهد اژدها را ببیند باید اول پولش را بدهد. مردم هم که دیدن اژدها برایشان هیجان انگیز بود پول می دادند و دور تا دور منتظر می ایستادند تا مرد بالاخره پارچه ها را باز کند و اژدها را ببینند.



کم کم ظهر فرا رسید و آفتاب گرم تر می تابید. نه مرد فریب کار و نه مردم شهر، هیچکدام نمی دانستند که اژدها زنده است و فقط به خواب زمستانی فرو رفته. با تابش آفتاب اژدها که دور پارچه های ضخیم پیچیده شده بود گرمش شد و از خواب عمیق بیدار شد. با یک تکان محکم خود را از آزاد کرد و نعره ای از عصبانیت کشید. مردم با دیدن اژدهای زنده چنان ترسیدند که دو پا داشتند، دو پای دیگر هم قرض کردند و به سرعت فرار کردند.

اژدها به دنبال مردم گذاشت و آنها همانطور که فرار می کردند فریاد می زدند: به ما کاری نداشته باش، اون مرد تو رو با خودش به اینجا آورده، اون ما رو هم فریب داده. اژدها برگشت و دید مرد فریب کار از ترس خودش رو در کنج دیواری قایم کرده. به او نزدیک شد و او را همانجا گیر انداخت و گفت: چطور جرئت کردی که منو از خواب زمستونی بیدار کنی؟ حالا که بیدار شدم دیگه خوابم نمی بره و توی زمستون هم نمی تونم غذا پیدا کنم. پس برای اینکه از گرسنگی نمیرم چطوره تو رو بخورم ها؟

مرد که از ترس مثل بید می لرزید شروع به التماس کرد و گفت: ای اژدهای بزرگ من اشتباه کردم. خواهش می کنم منو نخور. هر کاری بگی برات می کنم. فقط منو نخور. اژدها که حوصله اش سر رفته بود گفت: بسه دیگه اینقدر زاری نکن. تو شانس آوردی که من اژدهای مهربونی هستم و فقط علف می خورم. من به خونه ام توی کوهستان بر می گردم. اما مجازات تو اینه که هر روز برای من علف تازه بیاری تا زمستون تموم بشه. و گرنه به سراغت میام و حسابت رو می رسم.

بله بچه ها مرد فریب کار مجبور شد تا پایان زمستان، هر روز با یک بار سنگین از علف به کوهستان برود و برای اژدها غذا ببرد و همین درس عبرتی برای او شد تا دیگر هیچوقت با حقه و فریب، سر دیگران کلاه نگذارد.

قصه ما به سر رسید کلاغه به خونه اش نرسید

اقتباس از: مارگیر بغداد از مثنوی مولوی

بازنویسی: پرنده علایی

# داستانیت

